

مجموعهٔ نخستین قانون
دوران جنون. کتاب دوم



دشواری صلح

کتابسرای تندیس

جو ابرکرومبی
تعمیرت نیمرغ

خطاهای دنیا

اورسو گفت: «امیدوارم از نظرتون اشکالی نداشته باشه آگه این رو بردارم.» و حلقه‌ی طلا را از روی سرش برداشت و پرتش کرد. طلا میان ستونی از آفتاب بهاری دور خودش چرخید و چرخید و سوسوزد. «لعنتی بیش‌تر پوستم رو می‌سابه.» و نقطه‌های دردناک روی شقیقه‌هایش را مالید. حتماً این گوشه و کنارها کنایه‌ای هم پیدا می‌شد. مثل بار قدرت و وزن تاج. ولی بی‌تردید اعضای انجمن مهترانش قبلاً همه‌ی این حرف‌ها را شنیده بودند.

همان لحظه‌ای که او نشست، آن‌ها صندلی‌های خودشان را بیرون کشیدند، با خم شدن کمرهای پیرشان رویشان درهم رفت، غرولندکنان ماتحت‌های پیرشان را روی چوب سخت گذاشتند و وقتی زانوهای پیرشان زیر توده‌های لرزان کاغذهای روی میز آرام گرفت، نالیدند.

یک نفر با سر به صندلی‌ای خالی اشاره کرد و گفت: «پس ژنرال ارزیاب کجاست؟»
«رفته مثانه‌ش رو خالی کنه.» و صدای هم‌نوایی غرغرها به گوش رسید.
لرد مارشال برینت گفت: «آدم تو زندگیش می‌تونه هزارتا نبرد رو پیروز بشه.» درحالی‌که انگشتر زنانه‌ای را روی انگشت کوچکش پیوسته می‌مالید طوری چشم به دوردست‌ها دوخته بود گویی همین الان با لشکر دشمن روبه‌رو شده بود. «ولی دست آخر هیچکی نمی‌تونه مثانه‌ی خودش رو شکست بده.»

اورسو که با فاصله‌ی تقریباً سی سال جوان‌ترین فرد حاضر در اتاق بود، بین اندام‌های بدنش کم‌ترین علاقه را به مثانه‌اش داشت. گفت: «یه موضوعی هست که قبل از شروع باید بهش رسیدگی کنیم.»

همه‌ی نگاه‌ها به سوی او برگشت. البته به جز چشم‌های بیاز که انتهای میز نشسته بود. جادوگر اسطوره‌ای هنوز داشت به بیرون از پنجره و به باغ‌های کاخ نگاه می‌کرد که تازه در حال شکوفه زدن بودند.

اورسو که نهایت تلاشش را می‌کرد تا قاطع، یا حتی شاه‌وار باشد گفت: «می‌خوام سفرهای بزرگی رو به سرتاسر سرزمین‌های متحد شروع کنم و تمام ایالت‌ها رو ببینم. تمام شهرهای بزرگ رو. آخرین باری که یه فرمانروا به استاریکلند سرزده کی بوده؟ پدرم اصلاً رفته اونجا؟»

استاد اعظم گلوکتا رو درهم کشید. حتی بیش‌تر از معمول. «استاریکلند محل امنی دونه‌ست نمی‌شه، اعلاحضرت.»

صدر اعظم گرودتس با حواس‌پرتی داشت ریش بلندش را صاف و نوک‌تیز می‌کرد، آن را پوش می‌داد و دوباره صافش می‌کرد. «استاریکلند همیشه محل بی‌آروم و قراری بوده. الان هم بیش‌تر از همیشه.»

اورسو گفت: «ولی من باید با مردم ارتباط داشته باشم.» و با مشت روی میز کوبید تا روی حرفش تأکید کرده باشد. آن‌هایی که این‌جا جمع بودند نیاز به کمی احساس داشتند. همه چیز در اتاق سفید سرد و خشک و بی‌احساس محاسبه شده بود. «باید بهشون نشوم بدم که همه‌ی ما بخشی از یه تلاش بزرگیم. بخشی از یه خانواده‌ایم! ناسلامتی این‌جا سرزمین‌های متحده، مگه نه؟ پس ما باید متحد باشیم دیگه!»

اورسو هیچ‌وقت نمی‌خواست پادشاه باشد. از ولیعهد بودن حتی کم‌تر لذت می‌برد، البته اگر ممکن بود. ولی حالا که پادشاه بود قصد داشت با این موقعیت کار خوبی انجام دهد.

سخنگو هاف که با حالتی تحسین‌آمیز روی میز می‌زد گفت: «عجب فکر خارق‌العاده‌ایه، اعلاحضرت.»

عالیجناب قاضی بروکل^۱ که شیوهی حرف زدن دارکوبی‌ای داشت و بینی‌اش هم بی‌شبهت به منقار دارکوب نبود تکرار کرد: «فکر... خارق‌العاده‌ایه.»

گرودتس سری به تأیید بالا و پایین کرد و گفت: «احساسات شرافتمندانه‌ای که به خوبی بیان شده.» هرچند که مراتب موافقتش به چشم‌هایش نمی‌رسید.

پیرمردی داشت با چند برگه‌ی کاغذ ور می‌رفت. یکی دیگر طوری به ته جام شرابش زل زده بود انگار چیزی درون آن مرده بود. گرودتس هنوز داشت به ریشش دست می‌کشید، ولی حالا قیافه‌اش طوری بود انگار طعم شاش را چشیده.

اورسو گفت: «ولی؟» این را یاد گرفته بود که بین اعضای انجمن مهتران همیشه یک ولی‌خواهی است.

هاف گفت: «ولی...» و نگاهی به بیاز انداخت که با سر تکان دادن کوچکی اجازه را صادر کرده بود. «شاید بهتر باشه صبر کنیم تا زمان مساعدتری از راه برسه. زمانی که اوضاع آروم و قرار پیدا کرده باشه. این جا چالش‌های زیادی وجود داره که به توجه اعلاحضرت نیاز دارن.»

عالیجناب قاضی بروکل آه سنگینی کشید و گفت: «چالش‌های... خیلی زیاد.»

از اورسو صدای چیزی بین غرولند و آه بلند شد. پدرش همیشه از اتاق سفید و صندلی‌های سفت و سختش شاکی بود. از مردان سفت و سختی که روی آن‌ها می‌نشستند هم شاکی بود. به اورسو هشدار داده بود که در انجمن مهتران هرگز کار خوبی انجام نشده. ولی اگر این‌جا نشود کار خوبی انجام داد، پس کجا می‌شود؟ این اتاق کوچک و تنگ و خفه و بی‌شکل همان جایی بود که قدرت در آن قرار داشت.

پرسید: «یعنی شما فکر می‌کنین آگه من نباشم، ساز و کار حکومت گیر می‌کنه و متوقف می‌شه؟ فکر می‌کنم دارین پیازداغش رو زیاد می‌کنین.»

گلوکتا گفت: «مواردی هستن که باید دیده بشه پادشاه به اون‌ها رسیدگی می‌کنه. شکننده‌ها در والبک با ضربه‌ی مهلکی روبه‌رو شده‌ن.»

هاف بالحن چاپلوسانه‌ای که دل آدم را به هم می‌زد گفت: «که البته قسمت سخت کار به خوبی انجام شد، اعلاحضرت.»

«ولی با ریشه‌کنی کامل فاصله‌ی زیادی داره. اون عده‌ای هم که فرار کرده‌ن... عقیده‌ی سفت و سخت‌تری پیدا کرده‌ن.»

عالیجناب قاضی بروکل درحالی‌که داشت سر استخوانی‌اش را چپ و راست می‌کرد گفت: «بین کارگراها چند دستگی به وجود اومده. حالا دارن اعتصاب می‌کنن... سازماندهی می‌کنن... به اموال و دارایی‌ها حمله می‌کنن.»

برینت رو به ناله‌ی جمع گفت: «اون اعلامیه‌های لعنتی رو بگو.»
«اعلامیه‌های... لعنتی.»

«من که قبلاً فکر می‌کردم سوادآموزی به رعیت‌ها صرفاً اتلاف وقت و پوله. حالا می‌گم یه خطر واقعیه.»

«این بافنده‌ی لعنتی می‌تونه معنی کلمه‌ها رو عوض کنه.»

«حالا اشاره به مفاهیم قبیحشون به کنار.»

«اعلامیه‌ها مردم رو به نافرمانی تحریک می‌کنن!»

«به بی‌میلی نسبت به کشور!»

«دارن درباره‌ی تغییر بزرگی حرف می‌زنن که قراره از راه برسه.»

موجی از گرفتگی‌ها پهلوی صورت تباه‌شده‌ی گلوکتا را دنروردید. «اون‌ها انجمن همگان رو مقصر می‌دونن.» کاریکاتوری منتشر شده بود که آن‌ها را مثل خوک‌هایی در حال جنگیدن بر سر هرچه هست و نیست نشان می‌داد. «اون‌ها انجمن مهتران رو مقصر می‌دونن.» و کاریکاتوری از آن‌ها منتشر شده بود که داشتند ترتیب یکدیگر را می‌دادند. «اون‌ها پادشاه رو مقصر می‌دونن.» و کاریکاتوری از او را در حال دادن ترتیب همه چیز منتشر کرده بودند. «اون‌ها بانک‌ها رو مقصر می‌دونن.»

«شایعه‌های مسخره‌ای رو منتشر کردن درباره‌ی این‌که بدهی به... به بانک ولینت و بالک... کشور رو فلج کرده...» حرف گرودتس کش آمد و اتاق در سکوتی سرشار از نگرانی فرورفت.

دست آخر بیاز نگاه آن چشم‌های سبز و خشنش را از پنجره برگرفت تا به انتهای دیگر میز چشم‌غره برود و گفت: «باید جلوی سیل این اطلاعات نادرست گرفته بشه.»
گلوکتا با صدای ساینده‌اش گفت: «ما تا حالا ده‌تا دستگاه چاپ رو نابود کردیم، ولی

باز هم جدیدش رو می‌سازن، که هر بار از قبلی‌ها کوچیک‌تره. حالا هر احمقی می‌تونه بنویسه، چاپ کنه و عقایدش رو پخش کنه.»

بروکل نگاهش را به سوی سقف برگرداند و گفت: «پیشرفت... همینه.»

لرد مارشال روکستد که روی صندلی اش کمی به پهلو چرخیده بود تا ظاهری از یک فرد نترس را نشان دهد غرید: «شکننده‌ها مثل موش‌های کور توی باغچه‌ان. پنج‌تاشون رو می‌کشی و به افتخار خودت بطری باز می‌کنی، ولی صبح می‌بینی تو باغچه‌ت باز هم کپه‌های تازه درست کرده‌ن.»

برینت گفت: «حتی از مثانه‌ی من هم آزاردهنده‌ترن.» و خنده میان جمع پخش شد. گلوکتا با ملیج‌ملوچ آرامی لثه‌ی خالی اش را مکید و گفت: «تازه، سوزانندگان هم هستن.»

هاف به تنددی گفت: «اون‌ها که دیوونه‌ان. مخصوصاً این زنیکه، قاضی!»
لرزشی از ناخرسندی دور میز را پیمود. حالا معلوم نبود به دلیل اشاره به یک زن بوده، یا به این زن خاص.

گرودتس با خشونت خاصی ریشش را کشید و گفت: «شنیده‌م تو جاده‌ی کلن جنازه‌ی مالک یه آسیاب رو پیدا کرده‌ن که به قتل رسیده.»

روکستد مشت‌های بزرگش را روی میز کوبید و گفت: «اون یارو هم هست که با هزار نسخه قانون کار که بین کارگراهاش پخش کرده بود خفه‌ش کردن تا بمیره...»

اورسو گفت: «آدم تقریباً ممکنه فکر کنه شاید ورود ما به موضوع کارها رو خراب‌تر کرده باشه.» و خاطره‌ای از مالمر به یادش آمد که پاهایش، همچنان که میان نسیم تاب می‌خورد از پشت میله‌های قفس آویزان بود. «شاید بتونیم یه چیزی از خودمون نشون بدیم. حداقلی از افزایش دستمزد. یا یه مقدار بهبود اوضاع کاری. شنیده‌م آتیش سوزی‌ای که اخیراً تو یکی از آسیاب‌ها رخ داده باعث کشته شدن پونزده‌تا بچه‌ی کارگر...»

بیاز که قبلاً توجهش دوباره به باغ برگشته بود گفت: «اشکال تراشی توی ساز و کار بازار آزاد حماقته.»

صدر اعظم گفت: «بازار در خدمت منافع همه‌س.»

قاضی بروکل گفت: «این کار تا حالا سابقه نداشته. باید رونق و رفاه رو در نظر گرفت.»

اورسو گفت: «ولی شکی نیست که بچه‌های کارگر با خوشحالی موافقت می‌کنن.»

لرد هاف به توافق گفت: «شکی نیست.»

«البته آگه نسوخته و نمرده بودن.»

بباز گفت: «نردبونی که همه‌ی پله‌هاش بالای اون باشه به درد نمی‌خوره.»

اورسو دهان باز کرد تا پاسخی بدهد، ولی مشاور ارشد متسترینگر زودتر به حرف آمد و گفت: «تازه، ما با انواع و اقسام رقبا در اون طرف دریاها روبه‌رویم.» هماهنگ‌کننده‌ی سیاست خارجی سرزمین‌های متحد هیچ‌وقت در پیچیده‌تر کردن این سردرگمی‌ها با حرف‌هایش شکست نخورده بود. «ممکنه گورکولی‌ها به خاطر مخمصه‌ی همه‌جانبه‌ای که توش گیر افتادن در حال درگیری با خودشون باشن...»

و بباز با شنیدن این حرف غرولند نادری از رضایت سر داد.

«ولی اهالی امپراتوری بی‌وقفه دارن رو به مرزهای غربی ما چنگ و دندون نشون می‌دن و جمعیت استاریکلند رو به ادامه‌ی پیمان‌شکنی تحریک می‌کنن. استیریایی‌ها هم که سمت شرق هوا برشون داشته.»

دربادار کرپسکین^۲ از جا بلند شد تا به سنگینی بگوید: «دارن برای خودشون یه ناوگان می‌سازن. کشتی‌های جدید که مجهز به توپ جنگی‌ان. اون هم درحالی‌که کشتی‌های خود ما به خاطر فقدان سرمایه‌گذاری دارن کنار اسکله‌ها می‌پوسن.»

و بباز با شنیدن این حرف مثل همیشه غرولندی از نارضایتی سر داد.

متسترینگر دوباره رشته‌ی کلام را به دست گرفت و ادامه داد: «توی سایه‌ها هم حسابی مشغولن. تو وستپورت مشغول اختلاف‌افکنی‌ان و ریش سفیدها رو تحریک به فتنه‌گری می‌کنن. موفق شده‌ن برنامه‌ی انتخاباتی رو بریزن که قراره تا یک ماه آینده برگزار بشه و می‌تونه باعث بشه اون شهر عضویت در سرزمین‌های متحد رو ترک کنه!»

پیرمردها مشغول رقابت با یکدیگر بودند تا برون‌زد شدیدتری از میهن‌پرستی را نشان دهند. همین کافی بود تا اورسو هم دلش بخواهد سرزمین‌های متحد را ترک کند.

عالی‌جناب قاضی بروکل گفت: «عدم وفاداری... کناره‌گیری.»

1. Matstringer
2. Krepskin

روکستد خرناس کشید: «استیریایی های لعنتی. عاشق اینن که تو سایه ها کار کنن.»
گلوکتا به نرمی و با لحنی که باعث شد موهای اورسو زیر یونیفرم سنگین از گلدوزی هایش سیخ سیخ شود گفت: «ما هم می تونیم اونجاها کار کنیم. چندتا از بهترین افراد من حتی همین حالا مشغول تضمین وفاداری تو وستپورتین.»
اورسو که نومیدانه می کوشید اندکی خوش بینی اضافه کند گفت: «حداقل خوبه مرزهای شمالی مون امنه.»

«خب...» و مشاور ارشد با فشردن درجه یک لب هایش امیدهای او را زیر پا له کرد. «سیاست سرزمین های شمالی همیشه چیز ناپایداری بوده. در طول این سال ها داگمن پیر و ناتوان شده. هیچکی نمی تونه بگه در صورت مرگ اون سرنوشت منطقه ی تحت الحمايه چی می شه. درسته که فرماندار براک می گه دوستی محکمی با پادشاه سرزمین شمالی، استور شبانگاه برقرار کرده...»

اورسو گفت: «این که واقعاً باید چیز خوبی باشه.»

و نگاه های مرددی بین افراد دور میز رد و بدل شد.

گلوکتا زیر لب گفت: «مگه این که پیوند دوستی شون بیش از حد قوی بشه.»

گرودتس با لحنی موافق گفت: «فرماندار جوون آنگلند خیلی محبوبه.»

عالیجناب قاضی بروکل گفت: «لعنتی... خیلی محبوبه.»

برینت گفت: «جوون خوش قیافه ایه. برای خودش سابقه ی یه جنگ سالار رو به دست آورده.»

«آنگلند رو پشت سر خودش داره. استور هم هم پیمان شه. می تونه یه تهدید باشه.»

روکستد ابروهای انبوهش را به ارتفاع خیلی بالایی فرستاد و گفت: «نباید این رو

فراموش کنیم که پدر بزرگش یه خائن بدنام بوده!»

اورسو که می شد گفت پدر بزرگ های خودش حداقل از سوابق پیچیده ای لذت برده

بودند توپید: «حاضر نیستم ببینم کسی به خاطر رفتارهای پدر بزرگش محکوم بشه. لیو

دن براک از جانب من توی حلقه ی مبارزه جونش رو به خطر انداخته!»

گلوکتا گفت: «کار انجمن مهتران شما اینه که تهدید نسبت به اعلاحضرت رو،

پیش از این که تبدیل به واقعیت بشه، پیش بینی کنه.»

بیازگفت: «چون ممکنه بعد از تبدیل شدن به واقعیت خیلی دیر باشه.»
 گرودتس گفت: «مردم به خاطر مرگ پدرتون... خیلی ناراحتن. ایشون هم جوون بود،
 هم مرگش دور از انتظار بود.»

«جوون بود... و دور از انتظار.»

«و شما، اعلاحضرت، شما...»

اورسو گفت: «کسی ام که همه ازش بدشون می آد؟»

گرودتس لبخندی مهربانانه بر لب آورد و گفت: «شما کسی هستین که هنوز باهاش
 تجربه ندارن. در زمان هایی مثل این، مردم خواهان ثباتن.»
 «البته. بی تردید خیلی خوب می شه اگه شما، اعلاحضرت...» لرد هاف گلویش را
 صاف کرد و ادامه داد: «ازدواج کنین.»

اورسو چشم هایش را بست و شست و اشاره اش را به آن ها فشار داد و گفت:
 «مجبوریم درباره ی این موضوع حرف بزنیم؟» ازدواج به هیچ وجه چیزی نبود که بخواهد
 درباره اش حرف بزند. هنوز هم یادداشت ساوین را در کشوی کنار تختش نگه داشته بود.
 هنوز هم هر شب به آن یک خط نوشته ی خشن نگاه می کرد. درست مثل کسی بود که
 دلمه ی روی زخمش را می کند.

پاسخ من منفی است. از تومی خواهم دیگر با من تماس نگیری. هرگز.

هاف یک بار دیگر گلویش را صاف کرد و گفت: «پادشاه های جدید همیشه
 خودشون رو توی موقعیت نامطمئنی می بینن.»

گلوکتا گفت: «پادشاهی هم که وارث نداشته باشه، موقعیتش نامطمئنه.»

متسترینگر فکورانه گفت: «نبود یک سلسله ی روشن باعث می شه احساس
 ناخوشایندی از دائمی نبودن به وجود بیاد.»

هاف گفت: «شاید من بتونم با کمک علیا حضرت مادرتون فهرستی از بانوان شایسته
 رو، هم در این جا و هم در خارج از این جا تهیه کنم.» و برای سومین بار گلویش را صاف
 کرد. «منظورم... یه فهرست جدیده.»

اورسو غرولندکنان و درحالی که هر واژه را با دقتی بُرنده بر زبان می آورد گفت: «هر
 طور که صلاحه.»

عالیجناب قاضی بروکل گفت: «پس می‌رسیم به موضوع فدور دن وترلانت^۱». اخم دائمی گلوکتا صورت او را بیش از پیش درهم برد. «امیدوار بودم بتونیم این موضوع رو بدون ناراحت کردن اعلاحضرت حل و فصل کنیم.» اورسو توپید: «دیگه کارم از ناراحت شدن گذشته. فدور دن وترلانت... یه بار باهاش کارت بازی نکرده‌م؟»

«اون قبل از به میراث بردن املاک خانوادگیش تو آدوا زندگی می‌کرد. سوابقی که در این جا داشته...»

«تقریباً به بدی سوابق خود منه؟» اورسو آن مرد را به یاد آورد. صورتی نرم ولی چشم‌هایی سخت داشت. زیادی لبخند می‌زد. درست مثل لرد هاف که همین حالا هم نمونه‌ای تحسین‌برانگیز را بر لب داشت. «می‌خواستم عرض کنم که سابقه‌ی زشت و ناپسندی داره، اعلاحضرت. به جرائم متعددی هم متهم شده.»

گلوکتا گفت: «با مساعدت سرایدارش به یه زن رختشور تجاوز کرده. وقتی شوهر زنه درخواست اجرای عدالت رو کرده، وترلانت، این بار هم با کمک سرایدارش، مرده رو به قتل رسونده. توی یه میخونه. درست جلوی چشم هفده نفر شاهد.» ویژگی بی‌احساسی که صدای ساینده‌ی استاد اعظم داشت تنها باعث می‌شد حال اورسو دوباره بد شود. «بعد هم همون جا نوشیدنی خورده، که فکر می‌کنم اون رو هم سرایدارش براش ریخته باشه.»

اورسو زیر لب گفت: «جهنم لعنتی رو لعنت.»

متسترینگر گفت: «این‌ها صرفاً اتهامن.»

گلوکتا گفت: «ولی اتهاماتی که حتی خود وترلانت هم مخالفتی باهاشون نداره.»

گرودتس گفت: «مادرش که داره.»

و صدای هم‌نوایی غرولندها بلند شد. «به سرنوشت قسم، بانو وترلانت زن خیلی خوشنیه.»

«کاملاً... یه عفریته‌ی واقعی.»

اورسو گفت: «خب، البته من یکی از طرفدارهای دار زدن نیستم، ولی دیده‌ام آدم‌هایی رو که به خاطر خیلی کم‌تر از این آویزون شده‌ن.»
 گلوکتا گفت: «البته سرایدارش رو قبلاً دار زده‌ن.»
 برینت آهی کشید و با کنایه‌ای سنگین گفت: «خیلی حیف شد. به نظر می‌رسه آدم واقعاً فریبنده‌ای بوده باشه.»

بروکل گفت: «ولی وتزلانت از پادشاه درخواست اجرای عدالت رو کرده.»
 «مادرش همچین درخواستی کرده!»

«و از اونجایی که ایشون توی انجمن همگان یه کرسی داره...»
 «البته نه این‌که تا حالا ماتحتش رو روی اون گذاشته باشه.»
 «... این حق رو داره تا در دادگاهی متناسب با شأنش مورد محاکمه قرار بگیره. دادگاهی که قاضی اون شما هستید، اعلاحضرت. ما هم نمی‌تونیم رد کنیم.»
 گلوکتا گفت: «ولی می‌تونیم به تعویق بندازیم. انجمن همگان شاید خاصیتی نداشته باشه، ولی توی به تعویق انداختن پیشروی تمام دنیاست.»
 «تعویق... تأخیر... موکول کردن به وقت دیگه. من می‌تونم لوله‌ش کنم. هم توی حکم هم اجرا. تا وقتی تو زندان بمیره.» و قاضی بروکل با این حرف چنان لبخندی زد گویی راه حلی آرمانی را پیشنهاد کرده.

اورسو که از این گزینه به اندازه‌ی خود جرم منجر شده بود گفت: «یعنی همین جوری از گوش کردن به حرف‌هاش امتناع کنیم؟»
 بروکل گفت: «البته که نه.»

گرودتس گفت: «نه، نه، ما هیچی رو ازش امتناع نمی‌کنیم.»
 گلوکتا گفت: «فقط هیچی بهش نمی‌دیم.»

روکستد سری بالا و پایین کرد و گفت: «من فکر نمی‌کنم باید به فدور دن وتزلانت لعنتی و به اون مادر عجزه‌ش اجازه داده بشه چاقو بگیرن دم حلقوم کشور، صرفاً به خاطر این‌که اون نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه.»

گرودتس گفت: «ولی می‌تونه حداقل در غیاب هفده‌تا شاهد کنترل خودش رو از دست بده.» و چند نفری خنده‌های کوتاهی کردند.

اورسو پرسید: «پس ما به تجاوز و قتل اعتراضی نداریم، فقط به این اعتراض داریم که اون رو موقع ارتکاب گرفته ن؟»

هاف نگاهی به سایر اعضای انجمن انداخت، گویی در این فکر بود که شاید بقیه با حرف هایش مخالفت کنند و گفت: «خب...»

«چرا من نباید به این موضوع رسیدگی کنم و درباره‌ی ویژگی هاش فکر کنم و بالاخره به یه روشی موضوع رو حل کنم؟»

اخم گلوکتا بیش تر درهم رفت و گفت: «اعلاحضرت نمی تونن این پرونده رو قضاوت کنن، بدون این که طرفدار یکی از طرفین به نظر برسن.» پیرمردان سری بالا و پایین کردند، غرولند کردند و با ناخرسندی روی صندلی های ناراحتشان جابه جا شدند. «آگه ببینین وتولانت بی گناهی، این رو می دارن به حساب قوم و خویش بازی و طرفداری از نجیب زاده ها که باعث قدرت گرفتن دست خائن هایی مثل شکنندگان می شه و اون ها هم رعیت ها رو علیه شما تحریک می کنن.»

گرودتس گفت: «ولی آگه گناهکار بودن وتولانت رو تشخیص بدین...» و با ناخرسندی ریشش را کشید و پیرمردهای دیگر ناخرسندی بیش تری را با غرولندهایشان نشان دادند. «نجیب زاده ها این رو به چشم رویارویی می بینن، به چشم یه حمله، یه خیانت. همین باعث می شه وقتی ما داریم تلاش می کنیم تا یه سلسله‌ی درست و حسابی رو تضمین کنیم، اون هایی که توی انجمن همگان با شما مخالفن، جسارت پیدا کنن.»

اورسو که نقطه های دردناکی را بالای شقیقه هایش می مالید با خشم گفت: «بعضی وقت ها انگار هر تصمیمی که توی این اتاق می گیرم بین دوتا نتیجه قرار می گیره که هر دوتاشون به یه اندازه بدن و بهترین گزینه هم اینه که اصلاً هیچ تصمیمی نگیرم.»

هاف دوباره نگاهی به حاضران دور میز انداخت و گفت: «خب...»
نخستین ساحران گفت: «برای یه پادشاه این که طرف کسی رو بگیره همیشه فکر

بدیه.»

همه طوری سرهایشان را بالا و پایین کردند گویی نغزترین گفته‌ی تمام دوران را شنیده بودند. جای تعجب داشت که بلند نشدنند تا ایستاده تشویق کنند. برای اورسو هیچ شک و تردیدی نمانده بود که در اتاق سفید قدرت کدام طرف میز خوابیده. حالت

چهره‌ی پدرش را در زمانی که بیاز حرف می‌زد به یاد داشت. در چهره‌اش ترس نشست‌ه بود. تلاش دیگری کرد تا به چیزی چنگ بیندازد که بهترین حدسش در مورد کار درست بود.

«ولی عدالت باید برقرار بشه، مگه نه؟ باید دیده بشه که عدالت برقرار می‌شه. مطمئناً همین‌طوره! در غیر این صورت... خوب... در غیر این صورت که اصلاً عدالتی در کار نیست. درسته؟»

عالیجناب قاضی بروکل طوری دندان‌هایش را عریان کرد گویی دردی جسمانی را تحمل می‌کرد و گفت: «در این سطح... اعلاحضرت... چنین دیدگاه‌هایی حالت... جاری پیدا می‌کنن. عدالت نمی‌تونه یه چیز سفت و سخت مثل آهن باشه، بلکه... بیش‌تر مثل ژله‌س. باید بر اساس نگرانی‌های بزرگ‌تری که وجود داره قالب بگیره.»

«ولی... مطمئناً در این سطح، در این بالاترین سطحه که عدالت باید از همه محکم‌تر باشه. باید یه اساس اخلاقی مستحکم وجود داشته باشه! نمی‌تونه این‌قدر... وابسته به مصلحت باشه!»

هاف که دیگر ذلّه شده بود نگاهی به پای میز انداخت و گفت: «لرد بیاز، شاید شما بتونین...»

نخستی ساحران آه خسته‌ای کشید و به جلو خم شد، دست‌هایش را درهم قلاب کرد و از زیر ابروهای سنگینش به اورسو نگاه کرد. نگاه کهنه‌کاری بود به یک بچه مدرسه‌ای که فراخوانده شده بود تا اصول اولیه را به کودکان‌های امسال یاد بدهد.

«اعلاحضرت، ما این‌جا نیستیم که خطاهای دنیا رو تصحیح کنیم.»

اورسو خیره به او نگاه کرد و گفت: «پس برای چی این‌جا هستیم؟»

بیاز نه لبخند زد و نه اخمی کرد. «برای این‌که مطمئن باشیم از اون خطاها نفع می‌بریم.»